

جو جو مویز

من پیش از تو

ترجمه: شیدا رضایی



سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

Jojo, Moyes / جوجو، مویز، ۱۹۶۹ - م.
من پیش از تو / جوجو مویز؛ ترجمه شیدا رضایی
تهران: مصدق، ۱۳۹۵.
۴۹۶ ص.
978-600-7436-69-1

فیفا
داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۱ م.
رضایی، شیدا - ۱۳۵۸ - مترجم
PZ۴/م۸م۸ ۱۳۹۵
۸۲۳/۹۲
۴۴۵۱۱۵۵

پیش درآمد

۲۰۰۷

وقتی مرد از حمام بیرون می‌آید، زن از خواب بیدار شده و درحالی‌که به بالش تکیه داده است، بروشورهای مسافرتی کنار تخت را ورق می‌زند. زن یکی از تیشرت‌های مرد را بر تن کرده است، موهای بلند و آشفته‌اش طوری روی شانه‌هایش ریخته‌اند که ناخودآگاه خاطرات شب گذشته را تداعی می‌کنند. مرد ایستاده و در حالی که موهایش را با حوله خشک می‌کند، از آنچه به یاد می‌آورد، غرق در لذت می‌شود.

زن نگاهش را از بروشور برمی‌دارد و لبش را ور می‌چیند. شاید این‌کار خیلی مناسب سن او نباشد، اما مدت زیادی از آشنایی آنها نمی‌گذرد و این رفتار او هنوز جذاب به نظر می‌رسد.

«واقعاً مجبوریم تعطیلاتمون رو با کوهنوردی یا آویزون شدن از صخره‌ها بگذرونیم؟ این اولین تعطیلات درست و حسابی ماست و تو این بروشورها حتی یه برنامه هم نیست که توش پرت شدن از ارتفاع یا - او وانمود به لرزیدن می‌کند - پوشیدن پشم گوسفند نباشه.»

او بروشورها را روی تخت می‌اندازد و دست‌های سبزه‌اش را تا بالای



خیابان دانشگاه، نبش چهارراه وحید نظری، شماره ۱۳۸
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

من پیش از تو

جوجو مویز

ترجمه: شیدا رضایی

چاپ نخست: ۱۳۹۵

شمارگان: ۷۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۷۴۳۶ - ۶۹ - ۱
ISBN: 978 - 600 - 7436 - 69 - 1

سرش می‌کشد. صدای خشکش نشان می‌دهد که به اندازه کافی نخوابیده‌است. «نظرت درمورد یه آبگرم لوکس تو بالی^۱ چیه؟ می‌تونیم روی شن‌ها دراز بکشیم... حسابی خوش بگذرونیم... شب‌های آروم و دونفره...»
«من اینجور تعطیلاتی رو دوست ندارم. باید یه کار هیجان‌انگیز انجام بدم.»

«مثلاً خودت رو از هواپیما پرت کنی پایین؟»

«تا وقتی این کارو امتحان نکردی نمی‌تونی ازش ایراد بگیری.»

چهره زن درهم می‌رود. «نه مرسی، خودت انجامش بده.»

لباس مرطوب مرد کمی به تنش چسبیده‌است. همانطور که موهایش را شانه می‌زند، تلفن همراهش را روشن کرده و به پیام‌هایی که پی‌درپی روی صفحه ظاهر می‌شوند نگاهی می‌اندازد.

«باشه... من باید برم... تو هم برو صبحونت رو بخور.» روی تختخواب خم می‌شود تا زن را ببوسد. زن بوی گرم و برانگیزاننده عطر مرد را استشمام می‌کند. مرد نیز عطر موهای او را بو می‌کشد و وقتی زن دستانش را دور گردن او حلقه کرده و به سمت تخت می‌کشد، برای لحظه‌ای رشته افکارش از هم پاره می‌شود.

«هنوزم قراره آخر همین هفته بریم؟»

مرد با بی‌میلی خودش را عقب می‌کشد. «بستگی داره این معامله چطور پیش بره. الان اوضاع یکم پا در هواست. هنوزم احتمالش هست که لازم باشه برم نیویورک. به هر حال نظرت چیه پنج‌شنبه یه شام دونفره عالی داشته باشیم؟ انتخاب رستوران با خودت.» دست‌کش‌های موتورسواری‌اش را از پشت در برمی‌دارد.

زن چشمانش را باریک می‌کند و در حالی که با سر به گوشی بلک‌بری مرد اشاره می‌کند، می‌گوید: «شام. با یا بدون آقای بلک‌بری؟»

«چی؟»

«آقای بلک‌بری باعث میشه من احساس دوم بودن پیدا کنم.» زن با صورتی گرفته می‌گوید: «وقتی گوشیت همراهته همیشه حس می‌کنم یه شخص سومی هست که داره برای داشتن توجهات باهام رقابت می‌کنه.»
«سایلنتش می‌کنم.»

زن با لحنی سرزنشگر می‌گوید: «ویل ترینور^۱! باید بتونی گاهی وقت‌ها خاموشش کنی.»

«دیشب خاموشش کردم، نکردم؟»

«بله ولی زورکی.»

ویل لبخند می‌زند: «مجبوریم الآن در مورد این چیزا بحث کنیم؟» دستکش‌های چرمی‌اش را می‌پوشد. در خیالش بالاخره لیساً^۲ را شکست داده‌است. کت موتورسواری‌اش را روی بازو می‌اندازد و با فرستادن بوسه‌ای برای لیساً از اتاق خارج می‌شود.

بیست و دو پیام روی بلک‌بری‌اش دریافت کرده‌است، اولین پیام ساعت ۳:۴۲ صبح از نیویورک رسیده بود. گویا مشکلی حقوقی پیش آمده بود. همانطور که با آسانسور به پارکینگ زیرزمینی می‌رود، سعی دارد هر چه زودتر خودش را با وقایع شب گذشته هماهنگ کند، وقایعی که با خاموش کردن گوشی‌اش از آنها بی‌خبر مانده‌است.

«صبحتون بخیر آقای ترینور.»

نگهبان از اتاقکش خارج می‌شود. هرچند در زیر زمین آب و هوا چندان جریانی و تغییری ندارد، باز با این حال اتاقک نگهبانی را عایق صوتی و حرارتی ساخته‌اند. ویل گاهی اوقات پیش خودش فکر می‌کند که او آن پایین ساعاتش را چه طور می‌گذراند، فقط تک و تنها در اتاقکش می‌نشیند و در نمایشگر دوربین‌های مداربسته به سپر درخشان ماشین‌های ۶۰۰۰۰ پوندی که هیچ وقت کثیف نمی‌شوند خیره می‌شود؟ در حال پوشیدن کت چرمی‌اش

از نگهبان می پرسد: «مایک^۱ بیرون هوا چطوره؟»

«افتضاحه. داره سیل می باره.»

ویل می ایستد. «واقعاً؟ هوا برای موتور سواری خوب نیست؟»

مایک سرش را تکان داد. «نه آقا. مگه این که یه قایق نجات داشته باشید،

یا بخواید خودتون رو به کشتن بدید.»

ویل به موتورش خیره می شود و دستکش های چرمش را درمی آورد.

برخلاف تصور لیسا او کسی نیست که بی خود و بی جهت خودش را به خطر

بیندازد. جعبه ترک موتور را باز می کند و دستکش هایش را داخل آن

می گذارد. بعد درش را قفل کرده و کلیدها را به سمت مایک می اندازد. مایک

آن ها را با یک دست در هوا می گیرد.

«می شه لطفاً کلیدها رو از زیر در اتاقم بندازی تو؟»

«باشه، مشکلی نیست. می خواید یه تاکسی براتون بگیرم؟»

«لازم نیست هر دو مون خیس بشیم.»

مایک دکمه مانع ایست را فشار می دهد و ویل در حالی که دستش را به

نشانه تشکر تکان می داد خارج می شود. هوا تاریک و طوفانی است و با وجود

این که تنها نیم ساعت از هفت صبح گذشته است در خیابان های مرکز لندن

ترافیک سنگینی جریان دارد. ویل یقه اش را روی گردنش می کشد و به سمت

تقاطع می رود، جایی که به احتمال زیاد می تواند یک تاکسی گیر بیاورد.

خیابان ها خیس و لیز شده اند و مانند آینه نور خاکستری رنگی را در پیاده رو

منعکس می کنند. وقتی می بیند آدم های زیادی با کت و شلوار کنار خیابان

منتظر ایستاده اند، در دلش لعنتی می فرستد. از کی تا به حال مردم لندن این

قدر سحرخیز شده اند؟ به نظر می رسد که همه همین فکر را در سر دارند.

تلفن ویل به صدا در می آید و او به دنبال جای مناسبی برای ایستادن

می گردد. روپرت^۲ پشت خط است.

«تو راهم. دارم سعی می کنم یه تاکسی گیر بیارم.»

ویل نور نارنجی رنگ تاکسی را در آن سوی خیابان می بیند، با این امید که

کس دیگری آن را ندیده باشد به سمتش می رود. اتوبوسی با غرش و به دنبال

آن کامیونی با صدای جیغ ترمز از کنار او می گذرند و باعث می شوند صدای

روپرت را درست نشنود. ویل پشت گوشی فریاد می زند: «نمی تونم صدات

رو بشنوم روپ. می شه دوباره بگی.» میان جریان ترافیکی که از اطرافش در

حرکت است، نور نارنجی رنگ تاکسی را نشانه می رود و مانند کسی که در

جزیره ای گیر افتاده باشد، به این امید که راننده بتواند در این باران سنگین او

را ببیند دست آزادش را بلند می کند.

«باید به جف^۱ زنگ بزنی. به نیویورک، هنوز بیداره و منتظرته. دیشب

سعی کردیم باهات تماس بگیریم.»

«مشکلی پیش اومده؟»

«دردسر حقوقی. دو بند رو تحت بخش... امضا... اوراق به تأخیر

انداختن.» صدایش میان صدای لاستیک های ماشین در حال عبور از خیابان

گم می شود.

«نفهمیدم چی گفتی.»

تاکسی او را دیده است. سرعت خود را کم می کند، و همان طور که آن

طرف خیابان متوقف می شود، آب زیادی به اطراف می پاشد. ویل متوجه

مردی می شود که دارد با حداکثر سرعت به سمت تاکسی می دود، اما وقتی

می بیند ویل زودتر از او به تاکسی می رسد ناامیدانه سرعتش را کم می کند.

ویل احساس پیروزی می کند. فریاد می زند: «ببین به کلی^۲ بگو مدارک اداری

رو روی میزم بذاره، من ده دقیقه دیگه می رسم اونجا.»

نگاهی به هر دو طرف خیابان می اندازد، همین طور که دوان دوان آخرین

قدم ها را به سمت تاکسی بر می دارد سرش را پایین می اندازد. قطرات باران از

لای یقه اش به پیراهنش سرریز می شوند. با وجود این که مسیر کوتاهی را پیاده

طی کرده است، حتماً خیس خیس به دفتر خواهد رسید. شاید لازم باشد از

1. Jeff

2. Cally

1. Mike

2. Rupert

منشی بخواهد پیراهن دیگری برای او تهیه کند.

«و باید این کارای پر دردسر رو قبل از این که مارتین وارد ماجرا بشه انجام بدیم...»

ناگهان توجهش به صدای گوش خراش و خشن بوق ماشینی جلب می‌شود. سرش را بالا می‌گیرد و تاکسی سیاه را مقابل خود می‌بیند، راننده شیشه ماشین را پایین داده و در گوشه میدان دیدش چیزی را می‌بیند که به طور کامل قابل تشخیص نیست. چیزی که با سرعتی غیرقابل باور به طرف ویل در حرکت است.

ویل رویش را به سمت آن چیز بر می‌گرداند و متوجه شود که در مسیرش قرار دارد. در می‌یابد که امکان ندارد بتواند خودش را به موقع کنار بکشد. از شدت غافلگیری گوشی بلک‌بری از دستش رها می‌شود و به زمین می‌افتد. صدای فریادی را می‌شنود، که احتمالاً صدای خودش است. آخرین چیزی که می‌بیند دستکش‌های چرم و چهره‌ای است زیر کلاه ایمنی. وحشتی که در چشمان موتورسوار موج می‌زند انعکاسی از احساس خود ویل است. انفجاری رخ می‌دهد، همه چیز درهم می‌شکند و بعد تاریکی محض حاکم می‌شود.

۱

۲۰۰۹

فاصله بین ایستگاه اتوبوس و خانه‌ی ما ۱۵۸ قدم می‌شود، اما اگر عجله نداشته باشید و قدمهای کوتاه بر دارید، مانند وقتی که مثلاً کفش‌های پاشنه بلند می‌پوشید، ممکن است تا ۱۸۰ قدم هم طول بکشد. داخل خیابان خودمان پیچیدم (۶۸ قدم)، می‌توانستم خانه را ببینم - یک خانه چهار خوابه هم ردیف با خانه‌های سه و چهار خوابه ی دیگر. ماشین بابا بیرون بود، این یعنی هنوز سرکار نرفته است.

پشت سر من خورشید در پس قلعه استورنفولد^۱ غروب می‌کرد، سایه تاریکش مانند مومی ذوب شده از تپه سرازیر می‌شد تا به من برسد. اگر روز دیگری بود، می‌توانستم تمام خاطراتم در طول این مسیر را برایتان تعریف کنم: جایی که بابا به من یاد داد بدون چرخ‌های کمکی دوچرخه سواری کنم؛ جایی که خانم داهرتی^۲ با آن کلاه گیس کجش برای ما کیک ولزی درست می‌کرد؛ پرچینی که ترینا^۳ در آن به لانه زنبورها لگد زد و ما تمام راه را با جیغ به سمت قلعه دویدیم.

سه‌چرخه توماس وسط راه چپه شده بود، دروازه را پشت سرم بستم، دوچرخه را به زیر ایوان آوردم و بعد در خانه را باز کردم. گرمای خانه مثل

1. Stortfold Castle

2. Doherty

3. Treena

ایرنگ به صورتم کوبیده شد؛ مادرم از سرما متنفر بود و در تمام طول سال بخاری را روشن نگه می‌داشت. بابا هم همیشه پنجره‌ها را باز می‌گذاشت و از این که مادرم بالأخره ما را ورشکسته خواهد کرد شکایت می‌کرد. او می‌گفت صورت حساب گرمایش خانه ما بیشتر از تولید ناخالص داخلی یک کشور آفریقایی کوچک است.

- «تویی عزیزم؟»

- «آره». ژانکم را به سختی میان لباس‌های دیگر روی میخ آویزان کردم.

- «کدومتون هستید؟ لو^۱؟ ترینا؟»

- «لو.»

نگاهم را به اطراف اتاق نشیمن چرخاندم. پدر روی مبل نشسته و نگاهش به پایین بود. بازوهای او طوری داخل کوسن‌ها فرو رفته بودند که انگار داشتند به داخل آنها بلعیده می‌شدند. توماس، خواهرزاده پنج ساله‌ام روی پای پدر نشسته بود و مشتاقانه نگاهش می‌کرد.

پدرم صورتش که از تقلای زیاد سرخ شده بود، را به سمت من برگرداند و گفت: «واقعاً نمی‌فهمم چرا این قطعه‌های لعنتی لگو رو این قدر کوچک می‌سازن.»

- «مامان کجاست؟»

- «طبقه بالا. نظرت در مورد یه قطعه بزرگتر چیه؟»

بالا را نگاه کردم، می‌توانستم صدای جیرجیر آشنای میز اتو را بشنوم. مادرم، جوسی کلارک^۲، هرگز بیکار نمی‌نشست و چه قدر هم به آن می‌بالید. به یاد دارم یک بار در حالی که ما برای شام کباب می‌خوردیم او بیرون روی نردبان ایستاده بود و قاب پنجره‌ها را رنگ می‌زد و گاهی از آنجا برایمان دست تکان می‌داد.

- «بهم کمک می‌کنی این بازوبند لعنتی رو پیدا کنم؟ نیم ساعته که دارم دنبالش می‌گردم. باید برم سر کار.»

- «شیفت شبی؟»

- «آره، حتماً ساعت پنج و نیمه.»

به ساعت نگاه کردم.

- «نه، دقیقاً چهار و نیمه.»

پدرم بازویش را از بین کوسن‌ها بیرون کشید و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

- «پس چرا اینقدر زود او مدی خونه؟»

سرم را طوری با ابهام تکان دادم که انگار سؤالش را درست متوجه نشدم، و به سمت آشپزخانه رفتم. پدر بزرگ روی صندلی‌اش کنار پنجره آشپزخانه نشسته بود و به جدول سودوکو نگاه می‌کرد. پزشکش به ما گفته بود حل جدول سودوکو برای او خوب است، و بعد از سکتة مغزی که داشته به تمرکز او کمک شایانی می‌کند. فکر کنم تنها من متوجه شده بودم که او فقط خانه‌های جدول را با هر عددی که به ذهنش می‌رسد، پر می‌کند.

- «سلام پدر بزرگ.»

سرش را بالا گرفت و لبخندی زد.

- «یه فنجون چای می‌خوای؟»

سرش را به نشانه نه تکان داد. کمی دهانش باز شد.

- «نوشیدنی سرد؟»

این بار سرش را به علامت تأیید بالا و پایین کرد.

در یخچال را باز کردم.

- «آب سیب نداریم.»

یادم آمد که آب سیب زیادی گران است.

- «آب خوبه؟»

با حرکت سر تأیید کرد و وقتی لیوان را به دستش می‌دادم، زیر لب چیزی مثل «متشکرم» گفت.

مادرم در حالی که یک سبد بزرگ از لباس‌های تمیز تا شده دستش بود، وارد اتاق شد.

- «اینا مال تو هستن؟»

یک جفت جوراب را نشانم داد.

- «فکر کنم مال ترین باشن.»

- «آره فکر کنم. چه رنگ عجیبی دارن. فکر کنم پیرامه قرمز پدرت رنگ

پس داده. چقدر زود برگشتی. می خوای جایی بری؟»

- «نه.»

لیوان را با آب شیر پر کردم و خوردم.

- «پاتریک قراره بیاد اینجا؟ چند ساعت پیش زنگ زده بود. موبایلت رو

خاموش کرده بودی؟»

- «اوهوم.»

- «پاتریک گفت داره برای رزرو مسافرتتون تدارک می بینه. پدرت میگه

توی تلویزیون یه چیزایی دربارهش دیده. جایی که می خواستین برین کجا بود؟

ایپسوس؟ کالیپسوس؟»

- «اسکیاتوس.»

- «آره همون. باید تو انتخاب هتل دقت کنی. قبلش تو اینترنت خوب بگرد.

پاتریک و پدرت موقع نهار اخبار رو نگاه می کردن. ظاهراً اونا با نصف پولی که

باید خرج یه ساختمون بشه، هتل ها و مسافرخونه ها رو می سازن. تا به اونجا

نرسی نمی دونی واقعاً چه جایی منتظرته. برنارد چای می خوری؟ لو بهت

چای تعارف نکرد؟»

مادر کنتری را روی اجاق گذاشت و بعد نگاهی به من انداخت. احتمالاً

بالاخره متوجه شده بود که من اصلاً حرف نمی زدم.

- «حالت خوبه عزیزم؟ چقدر رنگت پریده.»

دستش را دراز کرد و روی پیشانی ام گذاشت، مثل این که هنوز بچه

کوچکی هستم، نه دختری بیست و شش ساله.

- «فکر نکنم بریم مسافرت.»

دست مادرم بی حرکت ماند. چشمانش درست مثل زمان کودکی ام دقت

اشعه ایکس را داشت.

- «با پاتریک به مشکل خوردی؟»

- «مادر، من...»

- «نمی خوام دخالت کنم. فقط مسئله اینه که شما دو تا خیلی وقته با هم

هستین. این که هر از چندگاهی به مشکل بخورید طبیعیه. منظورم اینه که من و

پدرت، ما...»

- «من کارم رو از دست دادم.»

ساکت شدم. کلمات در فضا معلق بودند و حتی بعد از سکوتم نیز همچنان

اثر و تیزی خود را حفظ کرده بودند.

- «تو چی؟»

- «فرانک^۱ از فردا کافه رو می بنده.»

نامه ای که در دستم نم کشیده بود را جلو گرفتم. به خاطر شوکی که به من

وارد شده بودم، آن نامه را در تمام ۱۸۰ قدم راه برگشت از ایستگاه اتوبوس به

خانه در دستم می فشردم.

- «اون حقوق سه ماهم رو بهم داد.»

آن روز هم مثل همه روزهای دیگر شروع شده بود. تمام کسانی که

می شناختم از صبح دوشنبه متنفر بودند، اما برای من هیچ فرقی نمی کرد.

دوست داشتم زود به کافه باترد بان^۲ برسم، سماور بزرگ مخصوص چای

گوشه مغازه را روشن کنم، جعبه های شیر و نان را از حیاط خلوت بیاورم و با

فرانک هنگام آماده کردن مقدمات بازکردن کافه گپ بزنم.

همه چیز آن کافه برایم لذت بخش بود؛ بوی بیکنی^۳ که در گرمای کافه

می پیچید، هوای تازه ای که با باز و بسته شدن در وارد می شد، صدای

1. Frank

2. Buttered Bun

۳. گوشت نمک زده ی پهلوی و پشت خوک

پیچ‌های آرام، و زمانی که کسی در کافه نبود گوش دادن به صدای آواز رادیوی فرانک که در گوشه‌ای برای خودش می‌خواند، به من لذت و آرامش می‌داد.

جای خیلی شیکی نبود. تصاویری از قلعه دیوارهایش را پوشانده بود، میزها هنوز پوشش پلاستیکی داشتند و منو از زمانی که کارم را شروع کردم به جز اضافه شدن کیک‌های شکلاتی و سینی بستنی نانی تغییری نکرده بود. اما بیشتر از هر چیزی مشتری‌ها را دوست داشتم. کو^۱ و آنجلوی^۲ لوله‌کش را دوست داشتم که اکثر صبح‌ها می‌آمدند و درباره این که فرانک گوشتش را از کجا می‌آورد سر به سرش می‌گذاشتند. بانوی قاصدکی را هم دوست داشتم، به خاطر خرمن سفید موهایش این لقب را به او داده بودم. او از دوشنبه تا پنجشنبه تخم‌مرغ و چپیس می‌خورد بعد می‌نشست به روزنامه خواندن و در همین حین دو فنجان چای می‌نوشتید. همیشه سعی می‌کردم سر صحبت را با او باز کنم. با خودم فکر می‌کردم شاید این تنها مکالمه این خانم پیر در طول روز باشد.

از توریست‌هایی که از قلعه به سمت کافه رفت و آمد می‌کردند هم خوشم می‌آمد. بچه‌هایی که با جیغ و داد در راه برگشت از مدرسه به کافه ما می‌آمدند، کارمندهایی که از سمت دیگر خیابان به ما سر می‌زدند، نینا^۳ و شری^۴ آرایشگر که میزان کالری تک تک خوراکی‌های باترد بان را حفظ بودند. حتی سر و کله زدن با مشتری‌های بد خلق برایم لذت بخش بود، مثل جدل هایم باخانم مو قرمز مغازه اسباب بازی فروشی که حداقل هفته‌ای یکبار سر باقیمانده پولش با من بگو مگو می‌کرد.

من شروع و پایان رابطه‌ها بر سر میزهای کافه، رد و بدل شدن بچه‌های طلاق بین والدینشان، تسکین عذاب وجدان والدینی که آشپزی بلد نبودند یا حوصله‌اش را نداشتند، و لذت پنهانی افراد سالخورده از یک صبحانه مفصل را تماشا می‌کردم. با همه نوع زندگی انسانی تماس داشتم. اکثر مشتریان چند

کلمه‌ای با من حرف می‌زدند، جوک می‌گفتند، یا از بخار لیوان‌های چای تعریف می‌کردند. پدرم همیشه می‌گفت که هیچ‌وقت نمی‌تواند حرف بعدی که از دهانم خارج می‌شود را پیش‌بینی کند، اما این موضوع در کافه اصلاً اهمیت نداشت.

فرانک من را دوست داشت. او ذاتاً آرام بود و می‌گفت حضور من به آنجا زندگی می‌دهد. کارم تا حدی مانند پیشخدمت بار بود، اما بدون مزاحمت افراد مست.

در آن بعد از ظهر، بعد از پایان ساعت شلوغی نهار، کافه تقریباً خالی شده بود. فرانک در حالی که دستش را با پیش بندش خشک می‌کرد از پشت پیشخوان بیرون آمد و علامت «تعطیل» که پشت در آویزان بود را به سمت خیابان چرخاند.

حوله را بین دو دستش فشار می‌داد. تا به حال چهره‌اش را این گونه ندیده بودم. لحظه‌ای با خودم فکر کردم شاید کسی از من به او شکایت کرده است. به من اشاره کرد که بنشینم.

- «من دارم به استرالیا برمی‌گردم. پدرم حالش خوب نیست و ظاهراً قلعه داره استراحتگاه و بوفه خودش رو باز می‌کنه. اطلاعیه‌اش روی دیواره.»
- «متأسفم لوئیس.»

فکر کنم تا مدتی با دهان باز آنجا نشسته بودم. و بعد فرانک پاکت را به من داد و قبل از این که چیزی بگویم به سؤالم جواب داد.

- «می‌دونم که هیچ‌وقت قرارداد رسمی یا همچین چیزی نداشتیم، اما حواسم بهت بود. سه ماه حقوقت رو داخل این پاکت گذاشتم، فردا مغازه رو تعطیل می‌کنیم.»

همین‌طور که مادرم فنجان چای شیرین را به دستم می‌داد، پدرم با عصبانیت گفت:

- «سه ماهه! واقعاً که چه سخاوتمی. بعد از این که ۶ سال مثل خر برایش تو اون کافه جون کنده!»

- «برنارد.»

مادر با نگاهی هشدار دهنده و با اشاره به توماس پدر را ساکت کرد. پدر و مادرم هر روز از او مراقبت می‌کردند تا ترینا از سر کار برگردد.

- «حالا چه غلطی می‌خواد بکنه؟ اقلاً می‌تونست زودتر این خبر لعنتی رو بهش بگه، نه بگذاره همون روز.»

- «خب... حالا باید یه کار دیگه پیدا کنه.»

- «هیچ کاری برایش نیست، جوسی. خودت هم اینو می‌دونی. وضع اقتصاد مملکت خرابه خرابه.»

مادر برای لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت، مثل این که بخواهد خودش را برای گفتن چیزی آماده کند.

- «لو دختر باهوشیه. برای خودش یه کاری پیدا می‌کنه. اون سابقه کاری خوبی داره، مگه نه؟ تازه فرانک هم یه معرفی نامه خوب برایش می‌نویسه.»

- «اوه، چقدر عالی...! لوئیس کلازک تو درست کردن نون کره‌ای کارش خیلی درسته، دست به قوریش هم خیلی خوبه!»

- «ممنونم که بهم روحیه میدی، پدر.»

- «من فقط واقعیت رو گفتم.»

دلیل واقعی اضطراب پدر را می‌دانستم. خانواده‌ام روی حقوق من حساب می‌کردند. ترینا تقریباً هیچ چیزی از کار کردن در مغازه گل فروشی عایدش نمی‌شد. مادر چون باید از پدر بزرگ مراقبت می‌کرد نمی‌توانست سر کار برود و حقوق بازنشستگی پدر بزرگ هم خیلی ناچیز بود. پدر هم دائماً نگران کارش در کارخانه مبلمان سازی بود. ماه‌ها بود که رئیس او درباره تعدیل نیرو حرف می‌زد. در خانه حرف‌هایی درباره بدهی‌ها و دستکاری کارت‌های اعتباری زده می‌شد. دو سال پیش ماشین پدر توسط راننده‌ای که بیمه هم نداشت درب و داغان شد و این حادثه به نوعی برای به هم ریختن وضعیت مالی نابسامان والدینم کافی بود. حقوق من کمی به هزینه‌های خانه کمک

می‌کرد و آنقدری بود که خانواده‌ام بتوانند یک هفته را به هفته بعد برسانند.

- «بیاین خیلی تند نریم. لو فردا به مرکز کارایی سر میزنه تا ببینه چه کاری برایش هست. فعلاً هم که پول کافی برای گذرونیدن اموراتش داره.»

آنها طوری حرف می‌زدند که انگار من آنجا حضور نداشتم.

- «لو خیلی باهوشه. مگه نه عزیزم؟ نیستی؟ شاید بهتره باشه دوره تایپ بگذرونه و تو یه اداره کار کنه.»

من همین‌طور نشسته بودم و پدر و مادرم در مورد این که چه کارهای دیگری به توانایی‌های محدود من می‌خورند صحبت می‌کردند. کارگر کارخانه، اپراتور دستگاه، بسته‌بندی کننده کره. برای اولین بار در عمرم دلم می‌خواست از ته دل گریه کنم. توماس که با چشم‌های گرد و بزرگش من را تماشا می‌کرد، آرام نیمی از بیسکویت خیسش را به من داد. گفتم «ممنون توماس.» و آرام آن را در دهانم گذاشتم.

همانطور که حدس می‌زدم پاتریک در باشگاه دو و میدانی بود. او از دوشنبه تا پنجشنبه رأس ساعت مشخصی، به باشگاه می‌رفت و می‌شد او را یا در سالن بدنسازی یا در حال دویدن به دور میدان دو پیدا کرد. در حالی که به من نزدیک می‌شد، نفس نفس زنان گفت:

- «با من بدو.»

می‌شد بخار نفس‌هایش را دید.

- «چهار دور دیگه مونده.»

برای لحظه‌ای مردد ماندم اما بعد شروع کردم به دویدن در کنار او، چون می‌دانستم این تنها راهی است که می‌توانم با او حرف بزنم. کتانی‌های صورتی با بندهای فیروزه‌ای‌ام را پوشیده بودم، چون تنها کفشی بود که می‌توانستم با آن بدوم.

تمام روز را در خانه گذرانده بودم و سعی می‌کردم کار مفیدی انجام دهم.

یک ساعت نشده بود که احساس کردم مزاحم مادرم هستم. مادر و پدر بزرگم برنامه‌های روزانه خودشان را داشتند و حضور من برایشان اسباب زحمت بود. پدر هم که این ماه در شیفت شب کار می‌کرد، خواب بود و نباید مزاحمش می‌شدم. اتاقم را مرتب کردم و نشستیم به تماشای تلویزیون با صدای کم. هر از چند گاهی که یادم می‌آمد چرا آن وقت از روز هنوز در خانه هستم درد خفیفی در سینه‌ام احساس می‌کردم.

- «انتظار او مدنت رو نداشتم.»

- «تو خونه حوصلم سر رفت. گفتم شاید بتونیم باهم یه کاری بکنیم.»

پاتریک از گوشه چشم به من نگاه کرد و در حالی که صورتش را عرق پوشانده بود گفت: «هرچی زودتر کار پیدا کنی بهتره عزیزم.»

- «فقط بیست و چهار ساعته کارمو از دست دادم. اجازه هست فقط یه امروز رو کمی احساس ضعف و بدبختی داشته باشم؟»

- «ولی باید به نیمه روشن ماجرا نگاه کنی. خودتم می‌دونستی که نمی‌توننی تا ابد اونجا کار کنی. باید رو به جلو حرکت کنی، باید پیشرفت کنی.»

پاتریک دو سال پیش، به عنوان کارآفرین جوان استورتفولد برگزیده شده بود و هنوز در حال و هوای غرورآفرین آن سیر می‌کرد. در آن سال یک شریک تجاری به نام جینجر پیت^۱ پیدا کرد که با او در منطقه‌ای به شعاع چهل مایل به طور خصوصی به مردم تمرینات ورزشی آموزش می‌دادند و برای این کار دو ون اختصاصی در اختیار داشتند.

- «بی‌مصرف بودن می‌تونه زندگی آدم رو تغییر بده، لو.»

او به ساعت مچی‌اش نگاه کرد تا زمان دویدنش را چک کند.

- «دلت می‌خواد چیکار کنی؟ می‌توننی یه مهارت جدید یاد بگیری.»

مطمئنم به آدمایی مثل تو کمک مالی میدن.»

- «منظورت از آدمایی مثل من چیه؟»

- «آدمایی که دنبال فرصت جدیدی هستن. می‌خوای چیکاره بشی؟»

می‌توننی متخصص آرایش و زیبایی بشی. به اندازه کافی خوشگل هستی.»
پاتریک در حالی که می‌دویدیم با آرنج به من ضربه خفیفی زد، انگار توقع داشت باید به خاطر تعریفش از او تشکر می‌کردم.

- «خودت می‌دوننی که من جز آب و صابون و همین چیزای دم دستی چیزی از آرایش و زیبایی نمی‌دونم.»

چهره پاتریک کمی گُر گرفته بود. داشتم از او عقب می‌افتادم. از دویدن متنفر بودم. از این که بخاطر من سرعتش را کم نمی‌کرد متنفر بودم.

- «دنبالش باش... دستیار فروشگاه، منشی، مشاور املاک. نمی‌دونم، باید یه کاری باشه که ازش خوشت بیاد.»

اما نبود. من کافه را دوست داشتم. از این که همه جزئیات را درباره با ترد بان می‌دانستم لذت می‌بردم و از شنیدن سرگذشت زندگی آدم‌ها کیف می‌کردم. آنجا احساس راحتی می‌کردم.

- «نمی‌توننی بشینی و همین طور غصه بخوری عزیزم. باید فراموشش کنی. بهترین کارآفرین‌ها کسانی هستن که از صفر شروع کردن. جفری آرچر^۱

وضعیتش مثل الانه تو بود. ریچارد برنسون^۲ هم همین طور.»

پاتریک با زدن ضربه‌ای به بازویم سعی کرد من را به ادامه دویدن تشویق کند.

- «شک دارم جفری آرچر از کار آماده کردن کیک صبحانه برکنار شده باشه.»

نفسم بند آمد. سوتین مناسبی نپوشیده بودم. سرعتم را کم کردم و دستانم را روی زانوهایم گذاشتم. پاتریک رویش را برگرداند و در حالی که عقبی می‌دوید به صحبتش ادامه داد. صدای او در آن هوای سرد و آرام می‌پیچید.

- «ولی اگه اون... فقط می‌خوام بهت بگم بهش فکر کن. یه کت و دامن شیک بپوش و برو مرکز کاریابی. یا اگه دوست داری می‌توننی بیای پیش من

آموزش ببینی. نگران مسافرت تعطیلات هم نباش، هزینهش با من.»

به او لبخند زدم. پاتریک برایم بوسه‌ای فرستاد و صدای او در سرتاسر استادیوم خالی طنین انداخت که می‌گفت:
- «وقتی تونستی دوباره روی پاهای خودت وایسی می‌تونی بهم پس بدی.»

برای اولین بار در عمرم تقاضای حقوق بیکاری کردم. در یک مصاحبه چهل و پنج دقیقه‌ای و بعد از آن در مصاحبه‌ای گروهی همراه با حدود بیست زن و مرد دیگر شرکت کردم، حالت چهره نیمی از آن‌ها مثل خودم کمی حیرت‌زده بود و بقیه آن‌ها چهره‌هایی بی‌روح و بی‌علاقه داشتند که نشان می‌داد قبلاً بارها در این جلسات حضور داشته‌اند. لباس‌هایی را پوشیده بودم که پدرم آن‌ها را لباس‌های «آدم‌وار» من تلقی می‌کرد.

در نتیجه این تلاش‌ها مجبور شدم دوره کوتاهی در یک شیفت شبانه کارخانه تولید فرآورده‌های مرغ (به خاطر این کار برای چند هفته در خواب کابوس می‌دیدم) کار کنم و دو روز در جلسه‌ای آموزشی به عنوان «مشاور انرژی در خانه» شرکت کنم. خیلی زود متوجه شدم در اصل وظیفه من به عنوان مشاور انرژی این است که آدم‌های مسن را گیج و سپس آن‌ها را ترغیب کنم تا از منابع انرژی جدید استفاده کنند. و به سید^۱، مشاورم در اداره کاریابی گفتم که این کار برایم مناسب نیست. او اصرار داشت که به کارم ادامه دهم. در نهایت لیستی از کارهای محوله به خودم را تهیه کردم و آن را به سید نشان دادم، با این کار سید کمی آرام گرفت و پیشنهاد داد که ما (او همیشه از ضمیر ما استفاده می‌کرد هر چند واضح بود که یکی از ما کار دارد) کار دیگری را امتحان کنیم.

دو هفته در یک فست‌فود زنجیره‌ای کار کردم. ساعات کاری مناسب بود، می‌توانستم با این موضوع کنار بیایم که پوشیدن یونیفرم به موهایم نمی‌آید، اما

برایم غیرممکن بود که با گفتن طوطی وار جملاتی مانند «چطور می‌تونم بهتون کمک کنم؟» یا «همراه با غذاتون سیب زمینی سرخ کرده میل دارید؟» که باید مثل مکالمات نمایشنامه آن‌ها را حفظ می‌کردم کنار بیایم. بعد از این که یکی از دختران بخش شیرینی جر و بحث من با یک کودک چهار ساله درباره اسباب بازی‌های مجانی را لو داد از آن‌جا اخراج شدم. چه می‌توانستم بگویم؟ آن دختر بچه چهار ساله خیلی باهوش بود و همین‌طور بر خلاف نظر او معتقد بودم زیارویان خفته لوس هستند.

حالا برای چهارمین بار بود که با سید ملاقت می‌کردم و او داشت صفحه نمایش لمسی را مرور می‌کرد تا فرصت شغلی مناسبی برایم پیدا کند. سید آدم پر شور و مشتاقی بود که توانایی پیدا کردن کار برای هر کسی را داشت و افرادی را سرکار فرستاده بود که بعید بود بتوانند شغلی پیدا کنند، با این حال گویا او هم داشت کم می‌آورد.

- اوم... تا حالا در مورد کار کردن توی صنعت تفریح و سرگرمی فکر کردی؟

یعنی چی؟ منظورت پانتومیم یا خوندن اپرا هست؟

- راستش نه. اما یه موقعیت شغلی هست که به یه رقصنده دور میله احتیاج دارن. در واقع چند جا هست.

ابروهایم را بالا بردم.

- بگو که داری شوخی می‌کنی.

- کارش سی ساعت در هفته و به صورت خود اشتغالی هست. فکر کنم پول خوبی هم میدن. انعامش هم خوبه. گفتم می‌تونی خوب با آدما کنار بیای. و نوع لباس پوشیدنت... به نظر نمایشی میاد.

او به جوراب شلواری سبز و براق من نگاه کرد. پیش خودم فکر کرده بودم پوشیدن آن به من روحیه می‌دهد. توماس با دیدن من در این لباس در تمام طول مدت صرف صبحانه آهنگ پری دریایی کوچولو را زیر لب زمزمه می‌کرد.

سید چیزی داخل کامپیوترش نوشت.

- کار سرپرستی گفتگوی بزرگسالان چگونه؟

من به او خیره شدم.

- خودت گفتی دوست دارم با مردم حرف بزنم.

- نه. و لطفاً کار توی بارهای نیمه برهنه هم نباشه، یا اپراتور وب کم و این

طور چیزا. یالا سید، باید یه کاری باشه که من بتونم انجام بدم و در عین حال

باعث سکت قلبی پدرم نشه.

گویا سید گیج شده بود و نمی دانست چه کار باید بکند.

- گزینه‌های زیادی برای کار فروشنده‌گی با ساعات کاری انعطاف پذیر توی

لیست نمونه.

آن قدر به او سر زده بودم که می توانستم به زبان خوش و با استفاده از

اصطلاحات خودش با او صحبت کنم.

- چیدن قفسه‌ها بعد از تعطیلی فروشگاه‌ها چه طور؟

سید با عذر خواهی گفت: «یه لیست انتظار هست. پدر و مادرها به این

جور کارها علاقه دارن چون به ساعت کار مدارس می خوره.»

دوباره به صفحه نمایش کامپیوتر چشم دوخت.

- پس فقط مراقبت بهداشت و سلامت باقی می مونه.

- آره برم ماتحت آدمای پیر رو پاک کنم.

- متأسفم لوئیس، کار دیگه‌ای نیست که تو شرایطش رو داشته باشی. اگه

بخوای دوره‌های آموزشی رو بگذرونی خوشحال می شم چند تا مورد رو

بهت معرفی کنم. دوره‌های آموزشی زیادی توی مرکز آموزش بزرگسالان

برگزار می شه.

- اما در مورد این موضوع حرف زدیم سید. اگه توی کلاس آموزشی

شرکت کنم حقوق بیکاری رو از دست میدم، درسته سید؟

- اگه توننی کار کنی آره.

برای لحظه‌ای هر دو ساکت نشستیم. من به در ورودی جایی که دو مأمور

امنیتی خشن ایستاده بودند، خیره شدم. در این فکر بودم که آیا آن‌ها هم

کارشان را از طریق مؤسسه کاریابی پیدا کرده‌اند.

- من رابطه خوبی با آدمای پیر ندارم سید. پدر بزرگم از وقتی سکت مغزی

کرده توی خونه ما زندگی می کنه و من نمی تونم باهاش کنار بیام.

- آه، پس توی ارائه خدمات مراقبت تجربه داری.

- نه واقعاً. مامانم همیشه همه کارهای رو انجام می ده.

- مادرت به کار نیاز نداره؟

- بامزه.

- جدی میگم.

- آره مامانم بره سر کار و خودم بشینم توی خونه از پدر بزرگم مراقبت

کنم؟ نه ممنون. این تشکر هم از طرف پدر بزرگمه و هم از طرف خودم، چون

این طوری برای هر دو مون بهتره. هیچ کاری توی کافه نیست؟

- فکر نمی کنم کافه‌ای باشه که بتونی اونجا کار کنی لوئیس. می تونیم

رستوران‌های مرغ کتناکی رو امتحان کنیم. شاید اونجا بهتر دوام بیاری.

- منظورت اینه که با کار کردن توی بارگین باکت^۱ بیشتر از کار توی مکنناگت

چیکن^۲ پول در میارم؟ فکر نمی کنم.

- پس فکر کنم باید بریم سراغ جاهای دورتر.

- فقط چهار تا اتوبوس برای خروج از شهر هست. خودت می دونی. و

یادمه که گفتمی مجبور می شم با اتوبوس‌های توریستی برم و بیام. به

ایستگاهشون زنگ زدم و اونا گفتن که ساعت پنج بعد از ظهر کارشون تعطیل

می شه. بعلاوه، قیمتش هم دو برابر اتوبوس‌های معمولیه.

سید عقب رفت و به صندلی اش تکیه داد.

- لوئیس توی این روند، برای این که حقوق بیکاریت ادامه داشته باشه باید

نشون بدی که واقعاً...

- که واقعاً دنبال کار هستیم. آره می دونم.

چطور می توانستم برایش توضیح دهم که چقدر دوست دارم دوباره کار

کنم؟ آیا می توانست درک کند که چقدر برای کار قبلی‌ام دلتنگم؟ تا قبل از

آنکه بیکار شوم فکر می‌کردم بیکاری فقط یک واژه و مفهوم است؛ چیزی که مرتب در اخبار مرتبط با کارخانه‌های کشتی‌سازی یا اتومبیل‌سازی مطرح می‌شد. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که ممکن است کار هم مثل عضوی از بدن و بخشی از وجود آدم باشد و برای آن دلتنگ شوم. فکر نمی‌کردم از دست دادن کار به همان اندازه که به طور آشکار باعث ترس از بی‌پولی می‌شود، باعث احساس ناکارآمدی و بی‌فایده بودن هم بشود. فکر نمی‌کردم وقتی کار نباشد صبح‌ها بیدار شدن از خواب سخت‌تر از زمانی است که صدای زنگ ساعت آدم را از خواب می‌پراند. این که ممکن است برای کسانی که با آن‌ها کار می‌کردم، صرف نظر از این که چقدر با آن‌ها وجه اشتراک داشتم دلتنگ شوم. یا حتی این که ممکن است موقع قدم زدن در خیابان به دنبال چهره‌ای آشنا بگردم. اولین باری که بانوی قاصدکی را دیدم داشت سرگردان از کنار مغازه‌ای رد می‌شد، متوجه شدم پرسه زدن بی‌هدف او مثل احساس بی‌هدفی بود که درونم وجود داشت، خیلی با خودم کلنجار رفتم تا توانستم جلوی خودم را بگیریم، با تمام وجود دلم می‌خواست از مغازه خارج شوم و او را تنگ در آغوش بگیرم.

صدای سید من را از فکر و خیالاتم بیرون آورد.

- آها این یکی ممکنه مناسب باشه.

سعی کردم با دقت به صفحه نمایش کامپیوترش نگاه کنم.

- همین الان این مورد به لیست اضافه شد. همین یک دقیقه پیش. دستیار مراقبت بهداشت و سلامت.

- بهت که گفتم من نمی‌تونم خوب...

- برای سالمندان نیست. یه کار شخصیه. برای کمک کردن توی خونه یه نفر. آدرسش هم کمتر از دو مایل تا خونه شما فاصله داره. مراقبت و مصاحبت با یک مرد معلول. می‌تونی رانندگی کنی؟

- آره، اما قرار نیست که ماتحتشو...

- تاجایی که من می‌بینم هیچ تقاضایی برای پاک کردن ماتحت وجود نداره. نوشته‌های روی صفحه نمایش را مرور کرد.

- اون یه... یه آدم فلجه. به یه نفر نیاز داره که توی طول روز بهش غذا بده و کمکش کنه. اغلب توی همچین مواردی می‌خوان یه نفر پیشش باشه تا وقتی کسی خونه نیست به اون توی کارای عمومی که خودش نمی‌تونه انجام بده کمک کنه. اوه، پول خوبی هم می‌دن. خیلی بیشتر از حداقل دستمزد هست. - این حقوق زیاد احتمالاً به خاطر اینه که قراره ماتحتشو پاک کنم. - باهاشون تماس می‌گیرم تا مطمئن بشم قرار نیست که ماتحتشو پاک کنی. اما اگه حتی لازم باشه این کار رو بکنی باز هم برای مصاحبه میری؟ این حرف را با لحنی سؤالی از من پرسید، اما هر دو جواب را می‌دانستیم. آهی کشیدم، کیفم را برداشتم و برای رفتن به خانه آماده شدم.

پدرم گفت: «آه خدای من، می‌تونی تصور کنی؟ همین که اون آدم بیچاره روی صندلی چرخ‌دار گیر کرده براش کافی نیست که بخواد هم صحبت شدن با لو رو هم تحمل کنه.»

مادرم با سرزنش گفت: «برنارد!»

پشت سرم پدر بزرگ در حالی که لیوان چای را جلوی دهانش گرفته بود، ریز می‌خندید.